



شکار ارواح

فصل اول_قسمت اول (افت فشار)

مترجم : SR_ZA

سایت Myanimex.ir

روز بعد هوا خیلی خوب بود. درختهای ساکورا تو راه مدرسه تونل سفید زیبایی رو شکل داده بودند. در کنار هوای خوب، من هم به دلایلی، احساس بهتری داشتم. صبح وقتی دیدم ابرها کنار می رن و خورشید طلوع می کنه، ناگهان احساس کردم پر از انرژی ام و زودتر از همیشه به مدرسه رفتم.

تو راهم به سمت مدرسه داشتم از تونلی که ساکوراها کنار جاده ساخته بودند می گذشتم که اتفاقی حس دیدن ساختمان قدیمی مدرسه به سراغم اومد. ساختمان قدیمی مدرسه در سمت مخالف زمین ورزش و روبروی ساختمان جدید قرار داشت. یک ساختمان چوبی نیمه فرو ریخته، که شایعه های بد زیادی در موردش وجود داشت. همه اون رو یک کاخ جن زده می دونستند. آیا شایعه ها درستند؟ تصمیم گرفتم برم اونجا، شاید درست باشند. رها شدن برای مدت طولانی، باعث شده پنجره ها از غبار کدر بشن. بیشتر از نصفشون شکست برای همین آدم می تونه فضای تاریک داخل مدرسه رو از این طرفشون ببینه.

روزنه های تاریک تو پنجره ها، چیز متفاوتی از این روزنه ها احساس می کنم؛ انگار که به جای دیگه ای تعلق دارند، دنیایی متفاوت از اون چیزی که من می شناسم. یک بام سفال پوش شده ی از ریخت افتاده. نصف ساختمان با ورقه های آبی رنگ پوشیده شده. رنگ آبی زیبای اصلی هم چرک شده، کاملاً ویران شده.

به ساختمان قدیمی مدرسه نزدیک شدم. راه ورودی یک در از مد افتاده با پنجره ی شیشه ای داره، که هم کدر شده هم شکسته. یک پلاستیک شفاف افتاده اونجا که تقریباً تنها به نظر می رسه. از لای اون پنجره نگاهی انداختم. داخل راه ورودی، رنگ تیره و تاریکی غالبه. یک قفسه ی کفش لق و پق که به سمت نور ضعیف مایل شده مثل یه سنگ قبر اونجا قرار گرفته. حجم وحشتناکی از گرد و خاک، یک لونه ی عنکبوت که تارهاش هم خاکی اند. یک ساختمان کاملاً متروکه.

شیشه های شکسته روی زمین پخش و پلا شدن، چیزی که شبیه یک کاسه ی قدیمی به نظر می رسه، و نخاله های دیگه تمام اینجا رو گرفتن. خرابه ها، ساختمان مخروبه. یک خانه ی خالی از سکنه، یک ساختمان قدیمی مدرسه پر از شایعه های بد.

با نگاه کردن به داخل یکدفعه متوجه چیز عجیبی تو راه ورودی می شم. چی می تونه باشه؟ یک دستگاه سیاه نسبتاً بزرگ. شبیه دوربین فیلمبرداری به نظر میاد که روی سه پایه ای تنظیم شده بود. برام عجیبه که چرا همچین چیزی اونجاست، باید مطمئن شم که چیه. ناخودآگاه دستم رو روی دستگیره ی در گذاشتم. یک حس لمس زبر و پر از گرد و خاک. در با صدای غیژ غیژ ناخوشایندی باز شد تا من رو به داخل راه بده. بلافاصله بعد از باز شدن در رفتم تو. همونطور که فکر می کردم این یک دوربین فیلمبرداریه. ممکنه... کسی این رو گم کرده باشه؟ به دوربین نزدیکتر شدم. چرا یک دوربین باید اونجا باشه؟ این وسیله من رو کاملاً سردرگم می کنه. انگار ماشینی رو ایستاده وسط پذیرایی خونه ی دوستت دیده باشی.

ام، این چیه؟ درست وقتی دستم رو به سمت دوربین فیلمبرداری دراز کردم...

"کی اونجاست؟"

صدای گوش خراش یک مرد تو اون ساختمان قبلی مدرسه ی معروف به بد شانس، تو اون راه ورودی تاریک، داخل اون ساختمان کاملاً مخروبه، درست همونجایی که یک چیز عجیب دیدم و حس کنجکاویم گل کرد... همون موقع یکدفعه صدایی شنیدم، غیرممکنه که آدم غافلگیر نشه. البته که غافلگیر شدم، نه تنها غافلگیر عملاً یکه خوردم و خودم رو عقب کشیدم. موقع عقب رفتن ناخواسته به قفسه ی کفش نسبتاً درب و داغون برخورد کردم. همون لحظه قفسه ی کفش متأثر از این برخورد دچار نوسان شد و داشت بر می گشت.

از گوشه ی چشمم پیکر مردی رو می بینم که کنار در ایستاده. سعی می کنم از قفسه ی کفش که داشت برای بار دوم به سمتم خم می شد دور شم. بطور ناگهانی سکندری می خورم و میوفتم و قفسه ی کفش سقوط می کنه و دامن یونیفرم رو خراش می ده و از اون مهمتر مستقیماً به دوربین فیلمبرداری برخورد می کنه... یک نفس معصومانه می گیرم... اون غافلگیرم کرد... هه، فکر کردم قراره زیرش گیر بیوفتم. همونطور که نفس راحتی می کشیدم به سمت مرد برمی گردم، درست مثل یک آدم رذل جلوی دو تا راهب.

خوب نیست. این حالا دیگه کاملاً شکسته. قفسه ی کفش سابق شکسته و مرد روی زمین افتادن.

"حالتون خوبه؟"

با عجله به سمتش رفتم و هم زمان صدایی شنیدم :

"مشکل چیه؟"

صدای یک مرد. کسی که باعجله از در میاد به این سمت همون دانش آموز انتقالی ایه که از دیروز من رو مضطرب کرده بود. امروز هم یونیفرمی نپوشیده، سیاه مثل همیشه. به سمت مرد از هوش رفته ی نزدیکم دوید که چکش کنه.

"لین؟"

اون رو می شناسه؟ با گفتن این، متوجه حضور من می شه، نگاه تیره ای به سمتم می کنه :

"چه اتفاقی افتاد؟"

"آه، این..."

درست وقتی که می خواستم جوابش رو بدم، مردی که روی زمین افتاده بود بدنشو بلند کرد.

"صدمه دیدی؟"

شیبویا ازش می پرسه.

"بله."

زیر لب می گه. پایین تر از موی بلند روی پیشانی اش که قسمت بالایی صورتش رو می پوشونه، خط قرمز رنگی داره به سمت پایین راه میوفته. صدام مضطرب می شه :

"...جایتون رو زخمی کردین؟"

خونی که از چونه اش سرازیر می شه نقطه های قرمز رنگی روی زمین تشکیل می ده. چیکار باید بکنم!

"خیلی متأسفم! من غافلگیر شدم و..."

فوراً سعی می کنم کمکش کنم ولی شیبویا مانع می شه. با دستهای کاملاً آرامش، داره وضعیت زخم مردی که روی زمین افتاده رو بررسی می کنه.

"این یک بریدگی کوچیکه.. جاهای دیگه چی؟"

"من خویم."

مرد زخمی بلند می شه. وقتی وزنش روی پاهاش میوفته کمی خم می شه.

"می تونی بایستی؟ پاهات چطورند؟"

"...همه چی خوبه."

ولی هنوز هم قیافه ی نسبتاً رنگ پریده ای روی صورتش داره. یک لایه عرق غلیظ روی پیشانی اش شره می کنه. بدون اینکه بدونم چیکار باید بکنم، با نگرانی اونجا می ایستم.

"من واقعاً متأسفم، ولی یکدفعه با شنیدن صدای شما کاملاً غافلگیر شدم..."

"همون موقع بهت گفت که، مشکلی نیست."

من با یک نگاه حتی سردتر مواجه می شدم :

"ما دیروز همدیگرو دیدیم، نه؟"

"درسته."

ولی برای من اشکالی نداره که همچین نگاه جدی ای بهش بندازم؟ گذشته از همه ی اینها، این مرد به خاطر غافلگیر شدن من زخمی شد.

"درسته، ولی چیزی که الان مهمتره اینه که دکتر یا بیمارستانی این نزدیکی هست؟"

"درست بعد از ورودی مدرسه..."

"من رو ببر اونجا."

با گفتن این حرف شیویا زیر شونه ی دوستش رو می گیره و کمکش می کنه. من هم سعی می کنم کمکش کنم، ولی دستم رو با بازوش پس می زنه. این پسر چشه! همونطور که با خشم خیره نگاهم می کنه، می گه :

"من خوبم. نیازی به کمکت نیست."

... این پسر... این چه طرز برخوردی؟ از همون اول، همه ی این اتفاقها به خاطر این که من رو اونجوری ترسوندی افتاد، و من عین یک آدم مهربون، خواستم کمکت کنم...

"لین، می تونی راه بری؟"

"بله، من خوبم."

شیویا نگاهی به من می اندازه :

"اسمت چیه؟"

"تانیا..."

"پس تانیا-سان من از اینجا به بعد مشکلی ندارم، می تونی برگردی سر کلاس."

"ولی..."

"باید بگم که محض اطلاعات زنگ مدرسه همین الان زده شد."

هه؟ من زود بیدار شدم و باز هم دیرم شد؟ زود بیدار شدن، رسیدن تا حد مرگ، این دو تا مرد من رو تا سرحد مرگ ترسوندند و مهمتر از اون مدرسه ام دیر شد؟ آه، من هیچوقت نباید نزدیک ساختمان قدیمی می شدم. همونطور که فکر می کردم اینجا پر از بدشانسیه!

با اینکه با همه ی سرعتی که می تونستم دویدم، باز هم دیر به مدرسه رسیدم، و معلم، انگار که بخواد نابودم کنه، مجبور بود جلوی تمام کلاس سرزنشم کنه... نمی تونست بدتر از این باشه... با تشکر از این موضوع تمام طول روز تو حال بدی بودم.

مدرسه تمام شد. و وقتی که می خواستم برم خونه، کیکو و بقیه دور میزم جمع شدند.

"هی مای، داری می ری خونه؟"

"چطور؟"

"مگه قرار نبود پسر انتقالی دیروزی رو ببینیم؟"

"شیبویا؟"

"آره، بیا ببینیمش."

مسخره بازی در نیار. من نمی خوام تا یک مدت قیافه ی اون پسر رو ببینم.

"من دارم می رم خونه."

براشون روشن کردم که نمی رم.

"چراا؟ مای... تو عوض شدی."

حتی میچيرو هم سرش رو به نشانه ی موافقت تکان داد :

"تو چه آدم غیر عادی ای هستی. اون پسر یک جذابیت ملکوتی داره، اینطور فکر نمی کنی؟"

نه فکر نمی کنم. اونها خیلی هیجان زده ان. من هم فکر می کنم اون صورت زیبایی داره، ولی همه اش همین. با تشخیص اینکه من یک آدم غیر عادی ام، میچيرو می گه :

"خب، مشکلی نیست. هرچی رقیبها کم تر، بهتر."

"درسته ما تنها کسایی می شیم که از چشمهای دلرباش لذت می بریم."

کیکو واقعاً خوشحاله :

"تو واقعاً نمی خوای بیای؟"

یوری با شک اضافه می کنه :

"مطمئنی؟ دیروز نسبتاً علاقه مند بودی."

با این حرفها میچيرو یونیفرمش رو صاف می کنه، حرف بیشتری برای گفتن نداره. کیکو هم بی خیال من می شه و موضوع رو عوض می کنه :

"ولی من دیروز واقعاً غافلگیر شدم. جو خیلی پر تنش بود، نه؟ فکر کردم اون ارواح واقعاً ظاهر شدند."

"من هم همینطور."

"امروز دوباره داستان تعریف می کنیم."

"ولی کجا؟ اینجا حال و جو مناسب رو نمی گیریم. چطوره دوباره اتاق صوتی-تصویری رو امانت بگیریم؟"

تو واقعاً به این علاقه داری، نه؟

"آره، اینجا به اندازه ی کافی تاریک نیست. اتاق صوتی-تصویری؟ اتاق میکسر مدرسه."

"خوب به نظر می رسه."

درست وقتی داشتند راجع بهش حرف می زدند...

"یک دقیقه صبر کنید."

صدایی که شنیده شد از سمت نماینده ی کلاسمون بود، کورودا ناکو-سان. یکجورایی، اون همیشه مضطرب به نظر می رسه. از زمانی که من وارد این مدرسه شدم، نیمی از ماه گذشته، ولی هنوز حتی باهاش حرف هم نزدم.

"آه، کورودا-سان خداحافظ."

یوری با لبخندی معصوم به سمتش بر می گرده.

"این خداحافظی نیست. داشتید راجع به چی حرف می زدید؟"

به نظر می رسه کورودا-سان روحیه ی خوبی نداره. ولی ما بهت توهین یا چیز دیگه ای نکردیم. من جواب دادم :

"امروز قراره داستان ارواح بگیریم. این چیزیه که داشتیم راجع بهش حرف می زدیم."

کیکو بهم سقلمه زد. من قصد و نیت کشنده اش رو حس می کنم. اون چشه؟ دقیقاً همون لحظه، شیویا صورتش رو از در نشان می ده :

"تانایاما-سان اینجااست؟"

کورودا-سان برمی گرده طرفش :

"تو سال چندمی هستی؟ اینجا چیکار می کنی؟"

"آه، یک قراری با این دخترها داشتم..."

"قرار؟ درباره ی داستان ارواح؟"

"درسته..."

با شنیدن جواب شیویا، کورودا-سان با حس پیروزی به طرف ما برمی گرده :

"بهتون نگفتم دیگه این کار رو انجام ندید؟!"

...آه؟ این دختر چشه؟

چشمهاش رو ریز کرد :

"تعجبی نداره که از صبح سردرد دارم."

"ها-ا؟"

سرم رو با شک خم می کنم. داره درباره ی چی حرف می زنه؟

"تانیاما-سان، من به ارواح حساسم. وقتی تعداد زیادی ازشون یک جا جمع می شن، سردرد می گیرم. امروز سرم درد می کنه، قطعاً ارواح اینجا جمع شدند."

"... ها-ا؟!..."

"منی دونستید؟ وقتی شما داستان ارواح رو تعریف می کنید، اونها جمع می شن. اینها عمدتاً ارواح سطح پایین هستند، ولی حتی اگه سطح پایین باشند، وقتی تعداد زیادی ازشون جمع می شن، ارواح قوی تر رو جذب می کنند. اگه این اتفاق بیوفته شما تو دردسر میوفتید."

این دختر چشه؟!

"بنابراین شما نباید برای «سرگرمی» به تعریف کردن داستان ارواح فکر کنید."

بعد به سمت شیبویا برمی گرده :

"اگه سنپای هم اینکار رو انجام داده باشه، این واقعاً مسئله ساز می شه. من مجبور می شم یک جن گیری (روح زدایی) انجام بدم."

کورودا-سان این رو با یک حالت متفکر می گه. شیبویا شانه هایش رو بالا می اندازه :

"این فقط تصورات تو نیست؟"

"به خاطر همینه که آدمهایی که ارواح رو احساس نمی کنند آزاردهنده ان."

تن صداش مصرانه پر از تنش. شیبویا با یک تصمیم قاطع به اون نگاه می کنه :

"تو، اگه واقعاً می تونی حسشون کنی، از سمت ساختمون قدیمی مدرسه هم چیزی حس می کنی؟"

"ساختمون قدیمی مدرسه؟ آه، به نظر میاد ارواح کسایی که تو جنگ مردن اونجا جمع می شن."

کورودا-سان اینو به سرعت می گه.

"در طول جنگ مردن...؟"

"درسته، من اغلب سایه ی مردی رو می بینم که از پنجره بهم نگاه می کنه و شبیه مردی از جنگ به نظر میاد."

"هه، کدوم جنگ؟"

"البته که جنگ جهانی دوم. زمان جنگ اونجا یک بیمارستان بود. ارواح پرستارهای مرده رو می شه اونجا دید. یکبار به اون بیمارستان حمله ی هوایی شده. بنابراین تعداد زیادی ارواح آسیب دیده هم دیده می شن."

"شگفت انگیزه."

شیبویا این رو با یک لبخند طعنه آمیز می گه.

"من نمی دونستم اونجا در طول جنگ یک بیمارستان بوده. شنیدم که این مدرسه از روزهای قبل از جنگ اینجا بوده و قبل از اون هم اونجا یک دانشکده ی پزشکی بوده. نبوده؟"

... یک شخصیت واقعاً سنگدل...

کورودا-سان لبهاش رو جمع می کنه، بعد صورتش قرمز می شه :

"من همچین چیزی رو نمی دونستم. به هر حال، من اونهارو دیدم. کسی که نمی تونه حسشون کنه نمی فهمه."

کورودا-سان تا آخرش تسلیم نمی شه.

"مدیر مدرسه از عدم موفقیت تخریب ساختمان قدیمی خیلی نگران و دلوایسه و داشت گله و شکایت می کرد. تو اینجا می کنی؟"

"... این زیاد هم ساده نیست. وقتی امکان داشته باشه انجامش می دیم."

"که اینطور."

شیبویا به سردی جواب می ده و به سمت ما برمی گرده :

"از اونجایی که اینجا خوب نیست، بریم یک جای دیگه؟"

"هنوز هم می خواین همچین چیزی رو ادامه بدید؟"

کورودا-سان با یک نیروی غیر مستقیم ضربه ای ناگهانی به شیبویا می زنه. ولی شیبویا-سان کاملاً بدون نگرانی به سمت ما میاد و کیکو و بقیه رو دوباره بی قرار و مضطرب می کنه.

"بیاید..."

این صدای شدیداً خجالتی و ترسو مال یوریه :

"بیاید امروز رو به بعد موکول کنیم."

"موافقم... من هم حوصله اشو ندارم."

کیکو هم اشتیاقش رو از دست می ده. چه اتفاقی داره میوفته؟ هیچ کس حتی بهش نگاه نمی کنه. اونها شانس یک تجربه ی صمیمی با سنپای جذابشون رو از دست می دن. ولی باز هم میچیزو می گه :

"شیبویا-سنپای متأسفم، بعد از همه ی اینها..."

"که اینطور."

شیبویا سرش رو به معنی موافقت تکون می ده :

"پس باشه یک وقت دیگه."

با گفتن این حرف، دستش رو بلند می کنه و در حال نگاه کردن به کورودا-سان که از قرار معلوم خشنوده، می گه :

"تو هم راضی شدی، درسته؟"

"... داری راجع به چی حرف می زنی؟"

"اشکالی نداره اگه نمی دونی __ تانیا-سان، لطفاً."

شیبویا من رو دعوت می کنه. کیکو و بقیه یک نگاه متعجب به من می اندازند.

"چی شده؟"

"یک دقیقه وقت اضافه داری؟"

این رو با لبخندی روی صورتش می گه. کیکو و بقیه حالت منفیش رو متوجه نمی شن. وقتی اتاق رو ترک می کنم، حس می کنم پشتم داره بطور سرزنش آمیزی تماشای می شه.

"اون دختر کیه؟"

شیبویا در حالی که با قدمی سریع جلوتر از من راه می ره ازم می پرسه. برام سواله که داره من رو کجا می بره.

"نمی دونم. امروز اولین باری بود که باهاش حرف زدم. به دلایلی به نظرم مشکوک میاد."

"آره، اون واقعاً یک واسطه ی روحیه؟"

با قیافه ی متفکری این رو پرسید :

"خب، خودش این رو گفت، نه؟ به هر حال، اون مرد امروز صبح، حالش خوبه؟"

"درباره ی اون."

شیبویا برمی گرده و با ظاهر سرد و بی تفاوتش باهام روبرو می شه :

"غوزک پای چپش پیچ خورده. ظاهراً تو وضعیت خیلی بدیه. برای همین تا مدتی نمی تونه بایسته."

"... اوه... من واقعاً متأسفم..."

این رو می گم، ولی هنوز هم برام سؤاله که آیا واقعاً باید ازش عذرخواهی کنم.

"خب... اون یکی از آشناهاته؟"

"معلوم نبود؟"

شیبویا با تمسخر توی چشمهایش نگاه مختصری به من می اندازه.

"چه نوع آشنایی؟"

من می پرسم. اون به من حس عجیبی می داد. مرد امروز صبح، اهمیتی نداره که چطور نگاهش کنی، سن و سالی ازش گذشته بود. همون آدم داشت با همدستش، شیبویای شانزده ساله ، با رفتار مؤدبانه و رسمی صحبت می کرد. در حالی که از طرف دیگه شیبویا همیشه داشت گستاخانه و بی ادبانه حرف می زد. این یک وارونگی نیست؟ شیبویا با صدای آروم و رفتار بی قید و بندش جواب می ده :

"دستیار."

اوه چه دستیار گستاخ و متکبریه. بطور طبیعی آدم با رئیسش با همچین تن صدای بی ادبانه ای صحبت می کنه؟

"رئیس به نظر میاد شخصیت نسبتاً سختگیری داشته باشه."

^۱ تو قسمت قبل نارو گفت که "امسال هفده ساله می شه" این یعنی روز تولدش هنوز نگذشته. تو ژاپن، تا وقتی که روز تولدتون نگذشته شانزده ساله محسوب می شین. برای همین تو تمام اشاره هایی که تو ناول توسط مای به سنش می شه، نارو شانزده سالشه نه هفده سال. (تولد نارو نوزدهم سپتامبره و اونها تو شروع سال تحصیلی تو ژاپن همدیگر رو دیدن، یعنی تازه ماه آوریله.)

"مسخره بازی رو تموم کن! چرا اون دوربین فیلمبرداری انقدر گرونه؟! امکان نداره این درست باشه!"

"اون دوربین سفارشی بود، تو آلمان تولید شده بود. می خوام گواهی نامه اش رو ببینی؟"

سفارش خارجی، اون سفارشی ساخته شده. چشمهام سیاهی رفت. چه خاکی می خوام تو سرم بریزم؟ شیویا گفت :

"اگه از این خوشش نمیداد..."

...چی؟ می تونم برای اینکه توان پرداختش رو ندارم معذرت خواهی کنم!

"اگه موردی نداره می تونی جای دستیارم رو بگیری؟"

"منظورت از این... اینه که به عنوان دستیار کار کنم؟"

"دقیقاً."

"انجامش می دم."

انجامش می دم، چه کار دستیاری باشه، چه خدمتکاری باشه. شیویا سرش رو به علامت موافقت تکون می ده. همون موقع یک سؤال غیر منتظره ازش پرسیدم :

"در هر حال، شما چه نوع کاری انجام می دید، شیویا-سان؟"

دانش آموز دبیرستانی، سال دوم، هفده ساله، یک دستیار داره، از دوربینی با قیمت باورنکردنی استفاده می کنه، چه غلطی داره می کنه؟

"شکار ارواح."

"ها-ا؟"

"یا به عبارت دیگه، نابودی ارواح. ما به درخواست مدیر اومدیم اینجا که رو ساختمون قدیمی مدرسه تحقیق کنیم. بهمون می گن «تحقیقات معنوی و ماورایی شیویا»."

"مم-عن-وی... ییی... ت-حقیق-قات؟"

"تا حالا هیچ کلاس زبان انگلیسی ای نداشتی؟"

داشتم. خب، ببخشید برای اینکه زبان انگلیسیم خوب نیست.

"یک سرویس تحقیقاتی پدیده های معنوی و ماورایی، و من رئیسشم."

چ... چی؟ رئیس، این بچه؟ با جایگاه اجتماعی یک آدم شانزده ساله! نه تنها اون، بلکه چی...؟ تحقیق روی ساختمان قدیمی مدرسه؟ سرویس تحقیقاتی پدیده های معنوی و ماورایی؟! این یک شوخیه، درسته؟